

با چه کسانی ارتباط داری؟» این جوان هم منکر این بود که با کسی ارتباط دارد.

بعد این بازجو به او گفت: «مثل اینکه مرا نمی‌شناسی. نشده کسی وارد این اتاق شود و بازجویی شود و حرف نزنند و از اینجا جان سالم به در ببرد. من به هر نحوی که باشد، تو را به حرف می‌آورم. بهتر این است قبل از آنکه خشونت‌ی از ناحیه من به کار گرفته شود، حرف‌هایت را بزنی.» او هم گفت: «هر کاری می‌خواهید بکنید، چون من اینجا دست بسته هستم، ولی مطلب و اطلاعاتی ندارم.» ازغندی سربازی را صدا زد و آن سرباز آمد. به آن سرباز گفت: «بیندازش روی بخاری.» بخاری‌ای که در زندان قزل قلعه بود، از آن بخاری‌های قدیمی بود که مثل بخاری‌های حالا روکش دوم نداشت. سوخت آن زغال سنگ بود و به این ترتیب گداخته می‌شد. ایشان را روی آن بخاری داغ و گداخته گذاشتند. بوی گوشت سوخته، فضای اتاق بازجویی را پر کرد. ایشان بدون آنکه فریادی بزنند، این آیه را تلاوت کرد: «یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم.» و سپس ساکت شد. خشم و غضب ازغندی بیشتر شد. فکر نمی‌کرد این تیر به هدف نخورد و نتواند از او اعتراف بگیرد. مهم‌تر از همه اینکه داد و فریادی نمی‌کرد و هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. آنقدر عصبانی شد که محکم به گوشش زد، طوری که خون روی لباسش ریخت. بعدها که با ایشان آشنا شدم، متوجه شدم علت آن خونریزی این بود که پرده گوشش پاره شده بود. باز هم عکس‌العملی نشان نداد و ساکت و آرام نشست. بعد او را از روی بخاری پایین آوردند و روی صندلی نشاندند. آن فضا و صحنه بسیار برایم زجرآور بود و تا الان هم هنوز آن فضا و بازگو کردن آن صحنه برایم سخت است. یعنی از جلوی کبابی‌ها رد نمی‌شوم تا بوی گوشت به مشامم نخورد. در منزل هم اگر بنا به اتفاقی کباب باشد، سعی می‌کنم خود را از آشپزخانه دور نگه دارم.

■ اگر ممکن است فضای اتاق بازجویی را توضیح دهید.

با توجه به فضا و شرایط آن روزها، جرأت و جسارت عجیبی در ایشان دیدم. در یک اتاق دو نفر را بازجویی می‌کردند و چشم‌ها را هم نمی‌بستند. یک طرف اتاق، شخصی را روی صندلی می‌نشاندند و به کسی هم که آنجا بود، می‌گفتند، بنویس و طرف دیگر اتاق هم به همین صورت بود، اما در سال‌های بعد فرم بازجویی‌ها عوض شد، به این شکل که شخصی را به اتاق بازجویی نمی‌بردند، مگر با چشم‌های بسته، برای اینکه بازجو را نبیند. متهم دیگری را هم به اتاق بازجویی نمی‌بردند، مگر آنکه دو متهم هم‌پرونده باشند. اما در آن سال‌ها اینها خود را برنده این قضیه می‌دانستند و سرکوب‌های شدیدی صورت می‌گرفت و خیلی هم گستاخ بودند. به این ترتیب که من در یک سمت روی صندلی نشسته بودم و بازجویی می‌شدم و ایشان هم در سمت دیگر روی صندلی دیگری بازجویی می‌شد. ما یکدیگر را می‌دیدیم، اما نمی‌توانستیم با هم صحبت کنیم، چون بازجو مراقب و مواظب بود که با هم حرفی نزنیم و یکدیگر را شناسایی نکنیم، لذا نه ایشان می‌توانست بفهمد من کیستم و نه من می‌توانستم ایشان را بشناسم.

معمولاً بعد از انقلاب افراد زیادی ادعای قهرمان بودن می‌کنند، ولی کسانی که در مبارزه بودند و مراحل مختلفی پشت سر گذاشتند، می‌دانند به‌ندرت کسی پیدا می‌شود که تا این حد به‌سختی شکنجه شود و هیچ سخنی نگوید. من مطمئنم غیر از محمد منتظری مورد دومی که به این شکل، یعنی سوزاندن به صورتی که شخص را روی بخاری داغ و گداخته بنشانند، وجود نداشت. حداقل از بدو ورودم به آنجا تا موقع خروجم جز محمد منتظری کسی را ندیدم که به این طریق شکنجه شود. ممکن است در سنوات قبل از سال ۱۳۴۲ چنین موردی اتفاق افتاده باشد، ولی مطمئنم بعد از سال ۱۳۴۲ چنین شکنجه‌ای در این حد و به این شکل انجام نشده است.

البته این‌طور نبود که بازجویی‌های من هم راحت باشد. من زیر بازجویی بودم و بشدت بر من فشار می‌آوردند، کتک می‌زدند، تحقیر می‌کردند. از جمله شکنجه‌ها سوزاندن با آتش سیگار، شلاق به پشت کمر، کف پا و جاهای مختلف بود. مشت می‌زدند، فحش می‌دادند. سن و سال من هم از



فضای آقازدگی فضای نرم، لطیف، خوشگذرانی و زندگی آرام و بدون دردسر بود. وقتی فرد از آن فضا بیرون می‌آمد، فضای جدیدی را پیدا می‌کند که آن فضا باید فضای تلاش، کار و حرکت‌های خاص خود را داشته باشد. اولین ویژگی محمد این بود که جذاب باشد و نیروها را دور خود جمع کند. این یکی از نکات بارزی است که تنها در ایشان یافت می‌شود و من در شخص دیگری ندیدم

شهید محمد کمتر بود و حدود هفت سال از ایشان کوچک‌تر بودم. طبیعتاً سن کمتر من اقتضا می‌کرد که در فشارهای خاص خود در فشارهای روحی و جسمی در آن اتاق در تنگناهای خاصی قرار بگیرم، یعنی برای من هم فضای راحتی نبود. در آن فضای بسته و سختی که گرفتار آن بودم، وقتی با آن شکنجه و آیه‌ای که ایشان تلاوت کرد، روبه‌رو شدم، از یک طرف آن شکنجه سخت بود و از طرفی برای همیشگی در مبارزه جلوداری را برای خود می‌دیدم و او شهید محمد منتظری بود.

طی یک ماهی که در سلول بودم، دائماً این صحنه و خاطره را در ذهنم مرور می‌کردم و کاملاً خود را فراموش کرده بودم. ضمن اینکه نمی‌دانستم این جوان کیست، در کنار این قضیه متوجه نکته دیگری شدم. می‌دیدم در آن اتاق بازجویی فرد دیگری هم نشسته است. وقتی ازغندی از این ترغند ناامید شد، تصمیم گرفت شکنجه‌ای روحی و روانی به او انجام دهد. در اینجا متوجه نکته دوم هم شدم. گفت: «تو جوانی، خامی، مسائل پشت پرده را نمی‌فهمی. دارند با احساسات بازی می‌کنند و اغفالت کرده‌اند. مثلاً این پدرت (اشاره به آن شخصی کرد که آنجا نشسته بود) جزو همین کسانی است که تو و دیگران را اغفال کرده. اینها انگلیسی‌اند. ببین! چقدر راحت از این مسأله گذشت و هیچ عکس‌العملی از خودش نشان نداد.» متوجه شدم قصد تحریک روانی دارند. در واقع می‌خواستند او را در مقابل پدرش شکنجه کنند. می‌دانستم که فرد سوم پدر متهم است. وقتی ازغندی این حرف را زد، آن شخص که پدر شهید محمد منتظری یعنی آیت‌الله منتظری بود، گفت: «نه، خیلی به من سخت می‌گذرد. پسر من خوب می‌داند که حتی اگر حشره‌ای جلوی من مورد آزار و اذیت قرار بگیرد و بخواهند جانش را بگیرند، من تحمل ندارم. روح من این چنین ساخته شده و تو می‌خواهی از فضایی که در اینجا درست شده سوءاستفاده کنی و او یا من یا هر دوی ما را به زانو درآوری. من جایی دارم و استادی دارم و دانشگاهی هست و آنجا درسش را یاد گرفته‌ام. پسر من هم آنجا آن درس را یاد گرفته و آن کربلاست. استادهای ما در آنجا بودند. آنها آدم‌های متفاوتی بودند که بدترین شرایط را پشت سر گذاشتند و در مقابل دشمن تسلیم نشدند و اظهار عجز نکردند. من از آنجا درس یاد گرفتم. ساده هم نیست.» آن قضیه گذشت.

■ با اینکه به دلیل صغر سنی که داشتم از نظر قانونی نباید مرا دستگیر می‌کردند، حالا که دستگیر کرده بودند و بازجویی می‌کردند، نمی‌توانستند محکوم به زندان کنند. در مورد امثال من سبکی را به کار می‌بردند و آن هم این بود که ما را به شهری دورافتاده تبعید می‌کردند که بازتاب هم نداشته باشد. چون بازجوها متوجه شده بودند ورقه‌ای را امضا نمی‌کنم، پدرم را خواسته بودند و به این شکل در سازمان امنیت و بدون اطلاع من از ایشان امضا گرفته بودند که مرا همراه خود به قسا ببرد و در شهربانی آن شهر هم امضا گرفته شود. چون پدرم در قسا زندگی می‌کرد، مرا به آنجا تبعید کردند.

به این ترتیب از زندان آزاد شدم و سفری به مشهد کردم و بعد از آن به قم رفتم تا وسایلم را جمع کنم و به سازمان امنیت

بروم. یکی از فشارهایی که سازمان روی من داشت، این بود که متوجه جای من بشود. من هم جایم را نشان نداده و به آنها گفته بودم: «من جا ندارم.» همین گفته باعث شده بود که آنها پیش پدرم به من و همین‌طور به خودم فحش بدهند که: «اگر جانشینی پس کجا می‌خوایدی؟» و از حرف‌هایی که معمولاً بازجوها می‌زدند، به من می‌گفتند. البته در بازجویی‌ها این موضوع کمرنگ‌تر بود. در مواردی که مسأله برایشان پررنگ‌تر و بااهمیت‌تر می‌شد، تهمت‌های اخلاقی هم می‌زدند.

من مقاومت می‌کردم، چون در اتاقم اسناد و مدارکی داشتم که اگر به دست آنها می‌افتاد، طبیعتاً می‌بایست ارتباطاتم را برای آنها شرح می‌دادم. به همین دلیل زیر فشار مقاومت کرده و گفته بودم: «من جایی ندارم.» به آن اتاق رفتم تا وسایلم را بردارم و آثار باقیمانده را از بین ببرم. در خیابان باجک، به منزل مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی رفتم. آیت‌الله فاضل هم آنجا حضور داشتند. جلسه در این باره بود که ما نباید بگذاریم حالا که آیت‌الله خمینی تبعید شده‌اند، ایشان فراموش شوند. یکی از راهکارهای مطرح شده این بود که به‌عنوان اعتراض درس‌ها تعطیل شوند. آیت‌الله فاضل گفتند: «آقای ربانی که درس نمی‌دهند. من و شما دو نفر هستیم. چه تأثیری دارد که درس‌ها را تعطیل کنیم؟» آیت‌الله منتظری به ایشان گفتند: «شما تعطیل کنید تا من هم تعطیل کنم. بقیه درس‌ها را هم به شیوه‌ای تعطیل کردم. در نهایت من و شما هستیم، اگر شما قبول کنید.» ایشان هم گفتند: «اگر به تعطیل کردن من است، قبول می‌کنم، اما نمی‌توانم با کس دیگری ارتباط برقرار کنم و کسی حرف مرا گوش نمی‌کند که بخواهم تعطیل کنم. شخصاً این کار را می‌کنم.»

■ به هر حال گذشت و شهید محمد هم از زندان آزاد شد و من هم از قسا که به آن تبعید شده بودم برگشتم. به این ترتیب رفاقتم با محمد بیشتر و رفت‌وآمد و ارتباطمان تنگاتنگ و گسترده شد. راجع به آن سوختن و تلاوت آیه «یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم» از محمد پرسیدم: اگر آن آیه را نمی‌خواندی، نمی‌سوختی؟

حالا ممکن است برخی برداشت دیگری از دین داشته باشند، یعنی برای خود ذهنیتی درست می‌کردند که می‌توانست به جایی برسد که جریان‌ی غیبی آمد و سوزاندن را به تبرید تبدیل کرد که مصادق آیه هم همین است، اما برداشت محمد این نبود که از آیات و روایات همیشه همان چیزی را که آنجا بوده بدون کم‌وکاست بیان کند. گفت: «نه. سوختن بود، ولی من تحمل‌ی پیدا کردم و به شرایط روحی‌ای رسیدم که توانستم آن را تحمل کنم.» در حقیقت آشنایی من با ایشان از زندان قزل قلعه، اتاق بازجویی و بازجویی او آقای ازغندی و



ویژه‌نامه

چهل و یکمین

سالروز انفجار

تروریستی

دفتر حزب

جمهوری اسلامی

ایران